

7500

You

1

814

1/4

بسم الله الرحمن الرحيم

In The Name of GOD

WWW.KETAB-IR

رمان «ملت عشق» اثری عاشقانه و برخوردار از فرمی است که می‌توان آن را دو رمان محسوب کرد در قالب یک رمان و دو روایت تو در تو که به صورت موازی روایت می‌شوند؛ اما در دو زمان مختلف جریان دارند. یکی قرن‌ها پیش در شرق و یکی در زمان حال و در غرب (آمریکا). بر این پایه اگرچه به ظاهر تفاوت‌های بسیار زیاد و اساسی باهم دارند اما از آنجا که بن‌مایه هردوی آنها عشق و تاثیر آن در زندگی است بی‌شبهت به هم نیستند.

The Forty Rules of Love

A Novel of Rumi

چهل قانون

مات عشق

نویسنده:

الیف شافاک



سرشناسه: شفق، الیفه ۱۹۷۱ - م. Shafak, Elif
عنوان و نام پدیدآور: چهل قانون ملت عشق / نویسنده الیف شافاک؛ مترجم مرضیه فاطمی کیا.
مشخصات نشر: قم: ارمغان گیلار، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۴۱۶ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س. م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۹۴۸-۱-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: ۲۰۱۰، The forty rules of love
یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار با عنوان "چهل قانون عشق: داستان شمس و مولانا" با ترجمه زهرا حصیبی توسط نشر سبزبان در سال ۱۳۹۴ فیا گرفته است.
عنوان دیگر: چهل قانون عشق: داستان شمس و مولانا.
موضوع: داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۱ م.
موضوع: American fiction — ۲۱st century
شناسه افزوده: فاطمی کیا، مرضیه، ۱۳۶۲ - مترجم
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ ج ۹ / ۷ / ۶۱۳ / ۳
رده بندی دیویی: ۸۱۳ / ۶۰
شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۳۱۶۰۳

چهل قانون ملت عشق

نویسنده: الیف شافاک
مترجم: مرضیه فاطمی کیا
ویراستار: اکبر جعفری
حروف چینی: مریم شعبانی سرائی
ناشر: ارمغان گیلار
طراح و صفحه‌آرا: رضا فهیمی
نوبت چاپ: اول ۱۳۹۷
تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه
چاپخانه: آسمان
قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۹۴۸-۱-۸



موسسه انتشارات
ایمان گیلار

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است
armaghaneagilar@gmail.com
تلفن: ۰۲۵-۳۷۸۳۷۵۵۸
همراه: ۰۹۱۳۳۵۱۲۵۵۰

فهرست مطالب

بخش اول: خاک	۳۷
بخش دوم: آب	۱۱۹
بخش سوم: باد	۱۸۱
بخش چهارم: آتش	۲۸۹
بخش پنجم: خلاء	۳۴۱





مقدمه

اگر یک سنگ را بین انگشتانت بفشاری و میان آب‌های روان بیندازی، شاید نتوانی به وضوح اثری از آن ببینی... فقط صدایی خفیف می‌شنوی و بعد هم موج‌هایی خیلی کوچک که تا به ساحل برسند، چیزی از آن باقی نخواهد ماند؛ فقط همین!!!

اکنون اگر سنگ را به طرف دریاچه پرتاب کنی، نه تنها اثر آن را خواهی دید، بلکه تأثیر بیشتری از آن قابل دیدن است. این سنگ، موجی می‌سازد و بعد همان موج، موجی دیگر را... حرکت این موج‌ها را فقط خود دریاچه می‌تواند حس کند. این امواج سرتاسر دریاچه را در بر می‌گیرد و فقط زمانی احساس آرامش می‌کند که به ساحل برسد. اگر سنگی را به سمت رودخانه‌ای پرتاب کنی، آن چنان تأثیر عمیقی ندارد. فقط کمی سطح آب را می‌شکافد و اندکی موج ساخته می‌شود و صدایی نامحسوس را می‌شنوی که شبیه «تاپ» است.

اگر همان سنگ را به سمت برکه‌ای پرتاب کنی، تأثیری به مراتب عمیق‌تر خواهد داشت. همین سنگ کوچک، آب‌هایی که راكد هستند را به تلاطم و جنب و جوش در می‌آورد. در همان قسمتی که سنگ به آب می‌خورد، ابتدا یک موج درست می‌شود، همین حلقه دوباره جوانه می‌زند، رشد می‌کند و رشد می‌کند... و ناگهان، متوجه می‌شوی که امواج همه جا را فرا گرفته‌اند... یک سنگ کوچک در فاصله‌ای چنین کوتاه چه کارها که می‌تواند انجام دهد. امواج، امواجی دیگر را می‌سازند؛ تا زمانی که به ساحل برخورد کنند و نابود شوند.

اما رودخانه به جوش و خروش عادت دارد و همیشه به دنبال بهانه‌ای است تا غوغایی به پا کند و به خروش آید. رودخانه، سنگی که به طرف او پرتاب می‌کنی را به سمت خود کشیده، آن را هضم کرده و به راحتی فراموش



می‌کند. هرچه که باشد، این حرکات طوفانی و جنب و جوش، جزء ذات رودخانه است؛ چه یک سنگ بیشتر و چه یک سنگ کمتر.

ولی برکه آمادگی لازم برای مقابله با چنین تلاطمی را ندارد. یک سنگ کافی است تا برکه را از عمق تکان دهد. زمانی که سنگ را به طرف برکه پرتاب می‌کنی، دیگر آرام و ساکن نخواهد ماند، نمی‌تواند که آرام بماند.

«اللا روبینشتاین» در طول چهار سال زندگی خود و از زمانی که خود را شناخته، مثل یک برکه راکد بوده است. عادت، خواسته‌ها و حتی سلیق او سال‌های زیادی بود که بدون هیچ تغییری ثابت مانده بود. انگار، هر روز روی یک خط مستقیم حرکت می‌کرد؛ یکنواخت، منظم و تا حدودی معمولی. علی‌الخصوص که او زندگی شخصی خود را با توجه به زندگی زناشویی‌اش تنظیم کرده بود. در طول بیست سال اخیر، هر آرزویی که داشت، هر شخصی که دوستش بود و هر تصمیمی که گرفته بود، در همه آن‌ها سایه سنگین ازدواجش را حس کرده بود. شوهرش «دیوید»، دندانپزشک قابل و موفقی بود؛ مردی که در کارش بی‌نظیر بود و درآمد بالایی داشت. خود اللا به خوبی می‌دانست که رابطه آن‌ها آن‌چنان که باید، خوب نبود. با تمام این وجود، معتقد بود که در زندگی مشترک (مخصوصاً در مورد کسانی که زندگی مشترک آن‌ها این همه طولانی شده است)، اولویت‌ها چیزهای دیگری هستند و فقط عشق و علاقه نیست. از نظر او، چیزهای مهم‌تری از عشق هم در زندگی مشترک وجود دارد: چیزهایی مانند تفاهم، مهربانی و محبت و بیشترین رفتار خداپرستانه که شخص می‌تواند انجام دهد، بخشش است. از نظر او، بعد از همه این‌ها، عشق در جایگاه دوم قرار می‌گرفت. از نظر او، رمان‌ها یا فیلم‌های عاشقانه یک استثناست؛ جایی که شخصیت‌های اصلی همیشه بزرگ‌تر از زندگی بودند و عشق آن‌ها هیچ چیز کمتر از افسانه‌ها نداشت.

فرزندان اللا، در فهرست اولویت‌های او همیشه در بالای لیست قرار داشتند. «ژانت»، دختر زیبایشان که در دانشگاه درس می‌خواند و



دوقلوهای شان که یکی دختر بود (اورلی) و دیگری پسر (ایوی)، در سن بلوغ بودند. همچنین، آن‌ها یک سگ شکاری دوازده‌ساله طلایی‌رنگ دورگه به نام «اسپریت» داشتند که از زمانی که یک توله کوچک بود، وارد خانه آن‌ها شده بود و یار همیشگی الا در پیاده‌روی‌های صبحگاهی بود و در خوشی و ناخوشی در کنار او بود. اما حالا سگ بیچاره حسابی پیر و چاق شده و کاملاً کر و تقریباً کور شده بود و منتظر مرگ بود؛ اما الا ترجیح می‌داد تا فکر کند که آن سگ تا ابد همراه او خواهد ماند. زیرا الا از آن آدم‌هایی بود که اصلاً دوست نداشت باور کند که روزی چیزی نابود خواهد شد و برایش فرقی نداشت، آن چیز می‌تواند یک دوره از زندگی یا یک عادت و خلق و خو باشد و یا رابطه‌ای باشد که تمام شده. الا اصلاً نمی‌توانست با مرگ و نابودی چیزی کنار بیاید. او هرچند تمام شدن و از بین رفتن را می‌دید، ولی باور نمی‌کرد.

خانواده روبینشتاین در آمریکا، در نورتمپتن، در خانه‌ای بزرگ و شیری رنگ که مدل خانه‌های دوره ویکتوریا است، زندگی می‌کنند. با اینکه این خانه نیاز به تعمیرات داشت، ولی باز هم عظمت و شکوه خود را حفظ کرده بود. این خانه دارای پنج اتاق خواب و پارکینگی به ظرفیت سه ماشین بود و پارکتهایی از چوب گرد، کف ساختمان را پوشانده بودند. در داخل باغچه خانه هم یک استخر خیلی عالی وجود داشت. تمام اعضای خانواده، از سر تا نوک پا بیمه بودند؛ بیمه عمر، بیمه سرقت، بیمه آتش‌سوزی، بیمه درمانی و بیمه اتومبیل. علاوه بر این‌ها، همه اعضای خانواده حساب‌های بانکی داشتند؛ همچنین، پس‌اندازی برای تحصیل بچه‌ها در دانشگاه و... علاوه بر خانه‌ای که در آن سکونت داشتند، دو آپارتمان شیک و گران‌قیمت هم داشتند: یکی در بوستون و دیگری در رودآیلند. الا و همسرش برای به دست آوردن این دارایی‌ها خیلی تلاش کرده بودند. تصور داشتن خانه‌ای که بچه‌ها در طبقات آن به این طرف و آن طرف بروند و از آشپزخانه آن بوی شیرینی‌های زنجبیلی و دارچینی بلند شود، شاید به نظر خیلی‌ها چیز زیاد مهمی نباشد،

اما برای آن‌ها رویایی دوست‌داشتنی و با اهمیت بود. آن‌ها زندگی مشترک خود را برطبق این اهداف بنا کرده بودند و با اینکه نتوانسته بودند به همه آن‌ها برسند، ولی دست کم تعدادی از آرزوهایشان را محقق کرده بودند. همسر الا، سال گذشته به مناسبت روز ولنتاین یک گردنبند الماس که به شکل قلب بود، به او هدیه داد. او در کنار هدیه خود، کارتی با عکس بادکنک و یک خرس کوچک گذاشته بود:

به الای عزیزم

همسر آرام، صبور و باگذشتم... ممنون که مرا همان‌طور که بودم، قبول کردی و با من ازدواج کردی. ممنون که همسرم شدی.

عاشقت

دیوید

الا نمی‌توانست حرف دل خود را به هیچ کس، علی‌الخصوص شوهرش، بزند. هیچ‌وقت نتوانست بگوید وقتی این جملات را می‌خواند، انگار در حال خواندن اعلامیه مرگ خودش است. با خودش می‌گفت: «بی‌شک اگر بمیرم، مردم پشت سر جنازه‌ام این حرف‌ها را خواهند زد.» و اگر صداقت به خرج بدهند، این حرف‌ها را هم می‌زنند: «سراسر زندگی الای بیچاره، تلاش برای راحتی شوهر و بچه‌هایش بود، نه می‌دانست و نه تجربه‌ای داشت که بتواند مسیر سرنوشت و زندگی خود را عوض کند. او قدرت ریسک کردن نداشت و همیشه جانب احتیاط را رعایت می‌کرد. حتی عوض کردن مارک قهوه روزانه‌اش هم، تلاشی بزرگ برای او به حساب می‌آمد. آن‌قدر ترسو بود که خودش نمی‌توانست این کارها را انجام دهد و در نهایت هم خواهند گفت که زنی بی‌عرضه و دست‌پا چلفتی بود.»

و به همین دلایل بود که هیچ کس حتی خودش هم متوجه نشد که چگونه یک روز الا روبینشتاین در پاییز سال ۲۰۰۸ بعد از بیست سال زندگی، وارد



دادگاه شد و درخواست طلاق داد و برای همیشه خود را از زندگی مشترکش نجات داد و تک و تنها، به سفری رفت که پایانی نداشت...

اما یک دلیل وجود داشت: عشق.

آن‌ها با اینکه در کنار هم زندگی می‌کردند، اما فاصله زیادی با هم داشتند؛ فاصله‌ای به اندازه دو شهر، دو قاره، به اندازه تفاوت شب و روز. شیوه‌ی زندگی آن‌ها خیلی متفاوت بود، زیرا آن‌ها که حتی نمی‌توانستند در ساده‌ترین مسائل هم با هم کنار بیایند، بسیار دور از ذهن بود که عاشق یکدیگر باشند؛ اما این علاقه به وجود آمد و خیلی زود پیشرفت کرد که حتی خود الا هم نتوانست بفهمد دچار چه مخمصه‌ای شده است، تا حداقل از خود مراقبت کند؛ البته اگر آدمی توانایی این را داشته باشد که بتواند از خودش در برابر عشق مواظبت کند.

عشق، مانند تکه سنگی بزرگ بود که از ناکجا در برکه راکد زندگی الا فرود آمد، او را تکان داد، لرزاند و مسیر زندگی او را به طور کلی عوض کرد.

الا

نورتمپتن، ۱۷ می ۲۰۰۸

در یکی از روزهای آرام و دل‌نشین بهاری، پرندگان کنار پنجره آشپزخانه در حال آواز خواندن بودند. سال‌ها بعد، زمانی که الا به گذشته نگاه می‌کرد، آن‌قدر لحظه شروع را در ذهن خود مرور می‌کرد که آن را نه خاطره‌ای دور، بلکه صحنه تئاتری می‌دید که هنوز هم در گوشه‌ای از این جهان در حال رخ دادن است.

همه افراد خانواده در یک بعدازظهر یکشنبه دور میز غذاخوری نشسته و در حال خوردن ناهار دیرهنگام خود بودند. شوهر الا داشت غذای مورد علاقه‌اش که همان تکه‌های مرغ سرخ‌شده بود را داخل بشقابش می‌گذاشت. ایوبی، قاشق و چنگال خود را روبه‌روی هم گرفته و از خود صداهایی تولید

می کرد، انگار داشت بر طبلی توخالی می کوبید. خواهرش اورلی هم برای اینکه بتواند با رژیم جدیدش کنار بیاید و حداکثر روزی ۶۵۰ کالری غذا بخورد، در حال شمردن لقمه هایش بود. دختر بزرگش ژانت هم تکه ای نان به دست گرفته بود و با حالتی متفکرانه خامه را بر روی نانش می کشید. علاوه بر اعضای خانواده، عمه استر هم پشت میز بود. عمه استر، کیک کاکائویی که خودش پخته بود را برایشان آورده بود و تصمیم داشت که زود برگردد، اما نتوانسته بود دعوتشان را رد کند و به همین دلیل، برای ناهار ماند. الا با این که بعد از ناهار کارهای زیادی داشت و باید آن ها را انجام می داد، اما دلش راضی نمی شد از پشت میز بلند شود. این اواخر کمتر اتفاق می افتاد که همه اعضای خانواده دور هم جمع شوند و الان را فرصت مناسبی می دانست تا بقیه فضا را گرم و صمیمی کنند.

دیوید ناگهان گفت: «عمه استر، الا خبرهای خوب را به شما داده است؟»
او بالاخره یک شغل عالی پیدا کرده است!

الا در دانشگاه زبان انگلیسی خوانده بود و با اینکه علاقه زیادی به ادبیات داشت، اما هیچ وقت به طور منظم جایی کار نکرده بود. فقط برای چند مجله متعلق به زنان کارهای ویراستاری انجام می داد، عضو تعدادی کتابخانه شده بود و برای بعضی از روزنامه های محلی، نقد کتاب می نوشت. این ها، همه کارهای او بود. با اینکه روزی دوست داشت یک منتقد مشهور و صاحب نظر شود، اما کم کم این خواسته را فراموش کرد و پذیرفت که جریان زندگی، او را به سمت و سویی دیگر برده است. در نهایت هم نه تنها منتقدی مشهور نشد، بلکه زنی خانه دار و وسواسی شده بود که کارهای زیادی در خانه انجام می داد و با سه بچه هم سر و کله می زد.

او شکایتی نداشت. بالاخره مادر بودن، همسر بودن و خانه دار بودن، او را به اندازه کافی مشغول کرده بود. مهم تر از همه این ها، او مجبور نبود نان آور خانه هم باشد. هرچند همکلاسی های الا در دانشگاه اسمیت که مکان فمینیست ها





بود، با انتخاب الا موافق نبودند؛ ولی او از اینکه یک مادر خانه‌دار بود، راضی بود. او به خاطر شرایط خوب مالی، هیچ‌وقت احساس نکرده بود که باید کاری انجام دهد و از اینکه او و شوهرش استطاعت مالی داشتند، خوشحال بود. او، علاقه خود به ادبیات را از داخل خانه هم می‌توانست دنبال کند. علاقه او به مطالعه کم نشده بود و هنوز هم خود را یک کتابخوان حریص می‌دانست.

در طول این چند سال، همه چیز تغییر کرده بود. بچه‌ها داشتند بزرگ می‌شدند و آشکارا دوست نداشتند مادرشان در هر کاری به آن‌ها کمک کند. الا متوجه شد که اوقات بیکاری زیادی دارد؛ به همین دلیل، تصمیم گرفت کاری را برای خود انجام دهد. دیوید همیشه او را تشویق می‌کرد و راجع به این موضوع با هم حرف می‌زدند و منتظر چنین فرصتی بودند؛ اما الا قصد نداشت به این راحتی‌ها کاری پیدا کند. کارفرمایانی که الا برای کار به آن‌ها مراجعه کرده بود، یا آدمی جوان‌تر می‌خواستند و یا با تجربه‌تر. زمانی که الا نتوانست کاری را که باب میلش باشد پیدا کند، تصمیم گرفت کار پیدا کردن را برای همیشه کنار بگذارد.

با تمام این وجود، در ماه می سال ۲۰۰۸ تمام محدودیت‌هایی که در این چند سال بر سر کار کردن الا وجود داشت، به شکلی غیر منتظره از بین رفت. درست دو هفته بعد از آن جشن تولد خجالت‌آورش، او در یک آژانس ادبی در بوستون یک کار خوب پیدا کرد. کسی که این کار را برایش جور کرد، شوهرش بود که به واسطه یکی از مشتری‌هایش این کار را پیدا کرده بود؛ البته شاید به واسطه یکی از همان معشوقه‌هایش.

الا خیلی سریع گفت: «نه، چندان کار جالبی هم نیست. من فقط یک ویراستار نیمه‌وقت هستم که برای یک آژانس ادبی کار می‌کنم.»

این‌گونه که به نظر می‌آمد، دیوید دوست نداشت همسرش این کار را کوچک بشمارد. به همین دلیل، بلافاصله دخالت کرد و گفت: «عزیزم، چرا این حرف را می‌زنی؟ این را هم اضافه کن که چه ناشر معتبر و خوبی است.» دیوید

با آرنجش به الا زد، اما وقتی دید الا عکس‌العملی از خود نشان نداد، در حالی که سرش را از روی ذوق و شوق تکان می‌داد، دوباره حرف‌های خود را تأیید کرد و گفت: «این ناشر خیلی مشهور و معتبر است، عمه استر. یکی از بهترین ناشران کشور است. بقیه ویراستارها همه جوان و از فارغ‌التحصیلان بهترین دانشگاه‌های کشورند. حتی یک نفر از آن‌ها هم مثل الا نیست که بعد از سال‌ها خانه‌داری، بتواند سر کار برود. می‌بینی چه زنی است، عمه؟»

الا کمی جابه‌جا شد و خودش را صاف کرد و لبخندی زورکی زد. خیلی دوست داشت بداند چرا شوهرش این همه تقلا می‌کند. آیا دوست داشت به جبران سال‌هایی که اجازه نداد بود تا الا شغلی برای خودش داشته باشد، کاری کند؟ و یا به خاطر خیانتی که نسبت به او روا داشته بود، احساس پشیمانی می‌کرد؟ کدام احتمال می‌توانست وجود داشته باشد؟ نتوانست توجیه دیگری پیدا کند. با این همه شور و شوقی که دیوید از خود نشان می‌داد، چیز دیگری به ذهنش نمی‌رسید.

دیوید به تعریف و تمجیدهای خود درباره الا ادامه داد و گفت: «آدم دنیا دیده، به الا می‌گویند. همه ما به بودنت افتخار می‌کنیم، الای عزیزم. عمه استر با صدای بلند وارد بحث و گفتگو شد: «درست است. الای عزیز هم‌تا ندارد. البته همیشه هم همین‌طور بوده.»

انگار که الا از پشت میز به آن دنیا رفته است و داشتند با درد و ناله و غم از او یاد می‌کردند. همه افرادی که پشت میز نشسته بودند، خیلی مهربان به الا نگاه می‌کردند. ایوی، کنایه زدن را کنار گذاشت و اورلی برای یک بار هم که شده، به چیزی جز ظاهر خودش توجه کرده بود. الا سعی می‌کرد که لذت کافی از این لحظه محبت‌آمیز ببرد، اما نتوانست. بی‌حوصلگی و دل‌مردگی، از درون او فوران می‌کرد؛ دلیلی هم نمی‌توانست برای آن پیدا کند. کاش موضوع حرف عوض می‌شد. دوست نداشت که این همه در مرکز توجه دیگران باشد.

دقیقاً همان موقع بود که دختر بزرگش ژانت انگار که دعای مادرش را





شنیده باشد، وارد بحث شد و گفت: «من هم خبر خوبی برایتان دارم. اول باید مژدگانی بدهید.»

ناگهان همه به طرف ژانت چرخیدند. همه منتظر بودند تا خبر را هر چه زودتر بشنوند.

ژانت ناگهان گفت: «من و اسکات تصمیم گرفته‌ایم که با هم ازدواج کنیم. الان می‌دانم چه حرفی می‌خواهید بزنید. می‌خواهید بگویید هنوز دانشگاهتان تمام نشده است و باید صبر کنیم. حالا چرا عجله می‌کنید، هنوز شما خیلی جوان هستید و غیره و غیره؛ اما شما را به خدا قسم می‌دهم کمی هم ما را درک کنید. هر دو نفرمان برای این کار بزرگ آمادگی کامل داریم.»

سکوت عجیبی بر روی میز آشپزخانه حاکم شد. آن صمیمیتی که تا چند دقیقه پیش حس می‌شد، ناگهان از بین رفت. اورلی و ایوی، مات و مبهوت به هم زل زدند. عمه استر با در دست داشتن یک لیوان آب و یک سیب، مثل یک مجسمه مضحک و چاقالو، ماتش برده بود و همان‌طور در همان حالت میخ کوب شده بود. دیوید با حالتی که انگار اشتهايش را از دست داده بود، کارد و چنگال را کنار گذاشت، چشمانش را باریک کرد و به ژانت خیره شد. از چشمان قهوه‌ای و شفافش نگرانی می‌بارید. آن چنان اخم کرد و چهره درهم کشید که انگار مقدار زیادی سرکه سر کشیده است.

ژانت که فهمید هوا پس است، شروع به آه و ناله کرد و گفت: «بیا، بفرما! من بیچاره را بگو که فکر کردم خانواده‌ام خوشحال می‌شوند. اما کو؟ کمی به رفتارشان توجه کنید. هر کس شما را ببیند، فکر می‌کند که چه مصیبتی رخ داده است.»

دیوید، به شکلی که انگار خود ژانت خبر ندارد چه حرفی زده است و باید یک نفر دیگر برایش تکرار کند، گفت: «دخترم، چند دقیقه پیش گفتی که می‌خواهی ازدواج کنی.»

«بابایی، خودم که متوجه هستم، خیلی ناگهانی شد. دیشب اسکات موقع

شام پیشنهاد داد و من هم قبول کردم.»

«بسیار خُب، اما چرا؟»

اللا این سؤال را پرسید و از نگاه‌های ژانت فهمید که این چیزی نبود که دخترش انتظار داشت. اگر می‌پرسید: «بسیار خُب، چه موقع؟» و یا اگر می‌گفت: «بسیار خُب، چطور؟»، منطقی‌تر به نظر می‌آمد. اگر این دو سؤال را می‌پرسید، حتماً باعث خوشحالی ژانت می‌شد و این‌طور برداشت می‌کرد که پس می‌توانیم کم‌کم بساط عروسی را آماده کنیم. سؤال «چرا؟» مسئله دیگری بود و او را کاملاً غافل گیر کرده بود.

«منظورت از اینکه می‌گویی بسیار خُب، اما چرا؛ حتماً برای این است که من به اسکات علاقه‌مند شده‌ام. آیا دلیل دیگری هم می‌تواند داشته باشد مامان؟»
اللا همان‌طور که داشت کلمه‌ها را یکی یکی انتخاب می‌کرد، سعی داشت منظور حرف‌هایش را واضح‌تر بیان کند. «نه عزیزم... منظورم این بود که چرا این همه عجله دارید؟ نکند بارداری؟»

عمه استر که خشکش زده بود، تکانی به خودش داد و پشت سر هم سرفه کرد. آب سیب را کنار گذاشت و از داخل جیبش یک قرص معده بیرون آورد و شروع به جویدن کرد. ناگهان ایوی شروع به خندیدن کرد و گفت: «پس بگو که من در این سن و سال دارم دایی می‌شوم.»

اللا دست ژانت را گرفت و به طرف خود کشید و آرام گفت: «مطمئناً می‌دانی که می‌توانی حقیقت ماجرا را خیلی راحت به ما بگویی؟ به هر حال ما خانواده‌ات هستیم و به هیچ عنوان پشتت را خالی نمی‌کنیم.»
ژانت با خشونت دستش را کشید و فریادکشان گفت: «مامان، دیگر بس است. من باردار نیستم. این‌ها چه ربطی به هم دارند؟ این چه حرف‌هایی است که می‌زنی؟»

اللا در همان حال که سعی کرد آرام و باوقار باشد، پیچ‌چکنان گفت: «من فقط می‌خواهم کمکت کنم.»





«با خوار و خفیف کردن من می‌خواهی کمکم کنی؟ از دید تو فقط یک علت می‌تواند باعث ازدواج من و اسکات شود، و آن هم باردار بودن من است؟ فکر می‌کنی این قدر احمق هستم؟ حتی به فکرت هم نمی‌رسد که من به خاطر عشق و علاقه می‌خواهم با اسکات ازدواج کنم؟ الان درست هشت ماه است که با هم بیرون می‌رویم.»

اللا در جواب گفت: «احمق نباش. یعنی واقعاً فکر می‌کنی در عرض هشت ماه می‌شود مردها را شناخت؟ من و پدرت که بیست سال است داریم با هم زندگی می‌کنیم هم نمی‌توانیم بگوییم که یکدیگر را به خوبی می‌شناسیم. آن وقت فکر می‌کنی هشت ماه خیلی زیاد است؟»

ایوی لبخند موزیانه‌ای زد و گفت: «شما که می‌گویید خداوند در عرض شش روز دنیا را خلق کرد! حالا ببین در هشت ماه چه کارهایی می‌توان انجام داد.» وقتی همه چپکی نگاهش کردند، ایوی دهانش را بست و داخل صندلی‌اش فرو رفت. در این اوضاع به هم‌ریخته، وقتی دیوید با ابروهای درهم کشیده در حال فکر کردن بود و دید ماجرا دارد خراب‌تر می‌شود، به همین دلیل دخالت کرد و گفت: «بین عزیزم، مادرت می‌خواهد بگوید که بیرون رفتن با کسی و ازدواج، دو مقوله کاملاً متفاوت هستند.»

ژانت سؤال کرد: «یعنی پدر، ما تا آخر عمر باید این‌طور زندگی کنیم؟» الا افسوسی خورد و دوباره گفت: «راستش را بخواهی، ما فکر می‌کردیم تو آدم مناسب‌تری برای خودت پیدا کنی. اصلاً فکر نمی‌کردیم این رابطه جدی شود. حقیقتش را بخواهی، تو هنوز برای داشتن یک ارتباط جدی خیلی بچه‌ای.»

ژانت با صدایی گرفته جواب داد: «می‌دانی من به چه چیزی فکر می‌کنم؟ خیال می‌کنی همه بلاهایی که روزی خودت گرفتارش بودی، به سر من خواهد آمد؟ اما این اتفاق نخواهد افتاد، چون خیلی جوان بودی که ازدواج کردی و زمانی که هم سن و سال من بودی، بچه‌دار شدی. اما من نمی‌خواهم اشتباهات شما را تکرار کنم.»



صورت الا آن چنان قرمز شد که انگار سیلی محکمی خورده بود. خاطراتی که تلاش می کرد آن ها را از یاد ببرد، دوباره در ذهنش جان گرفته و جولان می دادند... حالات او هنگامی که سر ژانت باردار بود، سختی هایی که کشید، دردسرهایی که تحمل کرد... در اولین بارداری کاملاً سلامتی اش به خطر افتاده بود، به طوری که افسردگی گرفته و در نهایت مجبور شد بچه را زودتر از موعد به دنیا بیاورد. دختر بزرگش هفت ماهه متولد شد و هم در دوران کودکی و هم بعدها انگار شیره جانش را مکیده و خورده بود. به همین دلیل، ده سال بعد دومین فرزندش را باردار شد.

در این بین، دیوید می خواست از روش نرم تری استفاده کند و به همین دلیل، با آرامش بیشتری گفت: «بین دخترم، زمانی که رابطات را با اسکات شروع کردی، ما هم خیلی خوشحال شدیم. او پسری خوب و انسان درستی است. در چنین دوره زمانه ای، مانند او کمتر پیدا می شود. اما خب عجله ای که ندارید. اجازه بدهید فارغ التحصیل شوید، بعد... ممکن است بعدها نظرتان عوض شود. شاید آن زمان همه چیز ناگهان عوض شد.»

ژانت سرش را به نشانه تأیید حرف های پدرش تکان داد، اما کاملاً مشخص بود که حرف های او را معقول نمی داند. ناگهان سؤال عجیبی پرسید: «شاید همه مخالفت هایتان به این خاطر است که اسکات یهودی نیست. آره؟»

دیوید، طوری که انگار نتوانسته است بفهمد که دخترش چگونه چنین نسبتی به او داده است، سرش را برگرداند. او همیشه به خودش بالیده بود که فردی روشن فکر، لیبرال و دموکرات است. و به همین دلیل، اصلاً دوست نداشت درباره مسائل مانند مشکلات نژادی، جنسیتی و طبقاتی در داخل خانه صحبت کند. اما ژانت باز هم روی سؤالش پافشاری می کرد و این بار نگاه پرسش گرانه خود را به مادرش دوخت: «مادر، به چشمان من نگاه کن و جواب مرا بده. اگر اسم پسری که من دوست داشتم اسکات نبود و او را آرون فلانکشتاین می نامیدند، باز هم با ازدواج ما مخالفت می کردید؟»



صدای ژانت خیلی کینه‌دار و برنده بود. ناگهان دل الا از دست دخترش گرفت. یعنی دخترش این همه از دستش ناراحت است که این‌گونه با او حرف می‌زند؟ چرا این همه او را تحقیر کرد و به او نیش و کنایه زد؟

«بین عزیزم، چه دوست داشته باشی و چه نه، من مادرت هستم و باید واقعیت‌هایی را به تو بگویم. جوان بودن، عاشق شدن و این که کسی پیشنهاد ازدواج به آدم بدهد، همه این‌ها چیزهای زیبایی هستند. خودم هم از این ماجراها خبر دارم... من هم در زمان خودش این چیزها را از سر گذرانده‌ام. ازدواج با فردی که تفاوت‌های زیادی با تو دارد، علناً نوعی قماربازی است. چون ما پدر و مادرت هستیم، طبیعتاً باید از تو بخواهیم که انتخاب درستی داشته باشی.»

«باشد. اما اگر شما انتخابی را خوب بدانید و من آن را نپسندم، چه؟»
این سؤال برای الا غیر منتظره بود و به همین دلیل، آهی کشید و پیشانی‌اش را مالید. اگر سردرد می‌گرنی داشت، این همه سرش را نمی‌مالید.
«من این پسر- را خیلی دوست دارم. متوجه می‌شوی؟ در مخفی‌گاه و پستوهای ذهنت چنین کلمه‌ای وجود دارد؟ عشق. همان چیزی که وقتی به آن مبتلا بشوی، قلبت گروب گروب می‌کوبد. آن زمان است که آدمی نمی‌تواند بدون عشقش زندگی کند.»

الا ناگهان بلند بلند خندید. با اینکه نمی‌خواست دخترش را دست ببندارد، اما رفتارش این‌طور نشان می‌داد. الا کاملاً به هم ریخته بود و اصلاً هم نمی‌دانست که چرا این‌طور شده است. چرا که قبل از این ماجرا هم ده یا صدها بار با دخترش بگو مگو کرده بود، اما هیچ‌وقت این همه احساس بد نداشت. اما انگار امروز با موجودی پلید و مرموز جرّ و بحث کرده است. ژانت که انگار از دست مامانش دل‌خور شده بود، گفت: «مادر، چرا داری می‌خندی؟ یعنی تو هیچ‌وقت عاشق نشده‌ای؟»

«آه بی‌خیال! داری حوصله‌ام را سر می‌بری. از خواب بیدار شو. خوب

چشمانت را باز کن. آدمی زاد که نباید این همه ساده باشد. این همه...»
 برای دقایقی انگار داشت به دنبال کلمه‌ای می‌گشت. نگاهی به اطرافش کرد و در نهایت گفت: «این همه رمانتیک و عاشق‌پیشه.»

ژانت با ناراحتی سؤال کرد: «مشکل رمانتیک و عاشق بودن چیست؟»

حقیقتاً عاشق بودن چه ایرادی داشت؟ الا در افکار خودش غرق شد. در گذشته این گونه فکر نمی‌کرد. قبلاً وقتی می‌خواست از شوهرش انتقاد کند که چرا اخلاقی رمانتیک گونه ندارد، طور دیگری حرف می‌زد. از چه زمانی الا دیگر آدم‌های رمانتیک را دوست نداشت؟ نتوانست جواب این سؤال را پیدا کند. دوباره به همان روش سخت روی آورد و با حالت دستوری صحبت‌هایش را ادامه داد و گفت: «عزیزم، باید ببینی ما در چه دوره‌ای داریم زندگی می‌کنیم. این روزها دیگر زن‌ها با مردی که عاشقش هستند، ازدواج نمی‌کنند. زن‌ها وقتی متوجه شدند که زندگی خیلی سخت شده و برای آینده خود مجبورند یکی را انتخاب کنند، تلاش می‌کنند مردی را پیدا کنند که هم پدر خوبی برای بچه‌هایش و هم شوهر خوبی برای خودش باشد؛ وگرنه عشق، حسی دوست‌داشتنی است که امروز هست و فردا نیست.»

وقتی الا جمله‌اش را تمام کرد، ناگهان چشمش به شوهرش افتاد. دیوید دستانش را روی سینه‌اش گذاشته و بدون هیچ حرکتی و حتی بدون اینکه نفس بکشد، داشت خیره خیره به او نگاه می‌کرد. هیچ‌وقت او را این‌طور نگاه نکرده بود. انگار چیزی درون الا دود شد و سوخت.

ناگهان ژانت گفت: «من می‌دانم که مشکل تو چیست مادر. توداری به خوشبختی من حسادت می‌کنی. نمی‌توانی جوانی و شادابی مرا ببینی. می‌خواهی مرا به کسی مثل خودت تبدیل کنی. یک زن خانه‌دار بیچاره که به خاطر بیهودگی دچار مشکل شده است.»

انگار ناگهان کسی سنگ بزرگی را داخل معده الا انداخت. همان‌طور خشکش زد. یعنی دخترش او را به این شکل می‌دید؟ زن خانه‌دار بیچاره‌ای





که به خاطر بیهودگی دچار مشکل شده است! واقعاً؟ زنی که نیمی از زندگی‌اش را سپری کرده و در یک زندگی زناشویی گیر افتاده که در حال نابود شدن است؟ پس چنین تصویری از خودش به جا گذاشته است؟ یعنی شوهرش هم از او چنین تصویری دارد؟ دوستان یا همسایه‌هایش چطور؟ ناگهان دل‌شوره‌ای وحشتناک همه وجودش را فرا گرفت و با خود گفت: «حتماً همسایه‌ها و دوستانش با ترحم به او نگاه می‌کنند و دلشان به حال او می‌سوزد.» این فکر آن چنان وجودش را به آتش کشید که نفسش بند آمد و دیگر حرفی نزد. دیوید خیلی زود نگاهی به دخترش انداخت و گفت: «زود از مادرت عذرخواهی کن.» ژانت ابروهایش را درهم کشیده و اخم کرده بود، ولی این اداها نه قابل باور بود و نه طبیعی.

اللا با لحنی سرد و بی‌روح گفت: «اشکالی ندارد. من عذرخواهی نمی‌خواهم.» ژانت با ناباوری به مادر زل زد و سریع و با عصبانیت دستمال سفره‌ای که جلوی قرار داشت را روی میز پرت کرد، صندلی را به عقب هل داد، از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. هنوز حتی یک دقیقه هم از رفتن او نگذشته بود که اورلی و ایوی هم پاورچین پاورچین بیرون رفتند. آن‌ها یا به شکلی غیرمنتظره می‌خواستند از خواهر بزرگ‌ترشان حمایت کنند و یا اینکه دیگر تحمل حرف‌های سرد و خسته‌کننده بزرگ‌ترها را نداشتند. پشت سر آن‌ها، عمه استر هم بلند شد و همان‌طور که داشت با سر و صدا آخرین قرص معده‌اش را می‌جوید، بهانه‌ای الکی جور کرد و رفت. به این ترتیب، فقط اللا و دیوید پشت میز نشسته بودند. انگار داخل هوا گرد غم و غصه پاشیده بودند. آن قدر خلاء بین این زن و شوهر زیاد شده بود که می‌شد به راحتی آن را حس کرد. خودشان به خوبی خبر داشتند که مشکل آن‌ها نه ژانت است و نه دیگر بچه‌هایشان. زندگی زناشویی آن‌ها خیلی وقت بود که داشت نابود می‌شد و گرمایش رو به پایان بود. دیوید، چنگالی را که لحظاتی قبل روی میز گذاشته بود، برداشت و انگار که چیز جالبی پیدا کرده باشد، به آن نگاه کرد و گفت: «باید از حرف‌هایی که زدی به این نتیجه

برسم که با مردی که دوستش داشته‌ای ازدواج نکرده‌ای؟
 «نه عزیزم. منظور من این نبود.»

دیوید که هنوز داشت با چنگال بازی می‌کرد، گفت: «پس منظور چه بود؟ من که هنگام ازدواج فکر می‌کردم عاشقم هستی.»

سپس ادامه داد: «بسیار خب، از کی عاشق و رمانتیک بودن را رها کرده‌ای؟»
 الا با کمال شگفتی به شوهرش خیره خیره نگاه می‌کرد. دقیقاً مثل کسی که یک عمر تصویر خودش را در آینه ندیده و حالا یک دفعه خودش را در آینه مشاهده می‌کند و از تعجب، سر جایش میخ کوب می‌شود. او هم انگار با واقعیتهای تلخ و دور از انتظار روبه‌رو شده بود. حقیقتاً چه مدت است که الا دیگر شوهرش را دوست ندارد؟ کی؟ از کجا شروع شده است؟ می‌خواست حرفی بزند، اما نتوانست کلمه مناسب را پیدا کند. از شدت حیرت خشکش زده بود. حقیقتاً زن و شوهر داشتند کاری می‌کردند که در آن خبره شده بودند. هر دو نفر خود را به نفهمی زده بودند. و هر روز با نوعی بی‌خیالی روزگار می‌گذراندند و روی همه چیز را می‌پوشاندند، انگار که اصلاً چیزی نمی‌دیدند. الا نتوانست تاب بیاورد و ناگهان شروع به گریه کرد. دیوید هم با بی‌حوصلگی صورتش را چرخاند و غرغرکنان گفت: «زن‌ها، همیشه اشکشان دم مشکشان است.»

دیوید همیشه از اینکه ببیند زنش در حال گریه کردن است، تنفر داشت. به همین دلیل، الا تا زمانی که کنار شوهرش بود، گریه نمی‌کرد. اما اتفاقاتی که آن روز رخ دادند، همه تقریباً غیر عادی و عجیب و غریب بودند. در هر صورت، همان هنگام بود که تلفن زنگ زد و هر دو نفر توانستند خود را از آن شرایط سختی که درست شده بود، خلاص کنند. دیوید گوشی تلفن را برداشت و جواب داد: «الو... آره. خودش همین جاست. یک لحظه اجازه بدهید.» الا گوشی تلفن را که دیوید مقابلش گرفته بود، از دست دیوید گرفت و خودش را مرتب کرد و تا آنجا که می‌توانست تلاش کرد سرحال و خوشحال





جواب تلفن را بدهد: «بله، بفرمایید.»

صدای زنی جوان از پشت تلفن شنیده می‌شد که گفت: «سلام الا. من میشله هستم. از دفتر انتشارات با تو تماس گرفته‌ام. کارهایت چطور پیش می‌رود؟ خواستم بپرسم روی رمانی که داده‌ایم، کار کرده‌ای یا خیر. البته ویراستار انتشاراتی هم از من خواسته بود تا با تو تماس بگیرم. من به همین دلیل زنگ زده‌ام. استیو خیلی حساس و دقیق است و می‌خواهد کار را خیلی خوب انجام دهی. گفتم خبری بگیرم و تو هم در جریان کار قرار بگیری.»

الا همان‌طور که آهی بی‌صدا کشید، گفت: «بله، درست است. خوب کردی تماس گرفتی.»

اولین کاری که به او به عنوان معاون جانشین ویراستار محول کرده بودند، این بود که رمانی از یک نویسنده ناشناس را بخواند و گزارش مفصّلی درباره آن ارائه دهد.

الا به دروغ گفت: «به استیو بگو که اصلاً نگران نباشد. من دارم روی رمان کار می‌کنم.» الا اصلاً دوست نداشت در ابتدای کار خود با دختری به نام میشله که هیچ دغدغه و گرفتاری جز کارش نداشت، جرّ و بحث کند.

«واقعاً؟ رمانش چطور بود؟»

الا نمی‌دانست که چه باید بگوید. چون اصلاً متن را نخوانده بود و فقط می‌دانست که رمانی تاریخی و عرفانی است و می‌دانست که رمان راجع به مولوی شاعر پرآوازه و دوست صمیمی‌اش، شمس تبریزی است، همین. برای اینکه بتواند ماجرا را حل و فصل کند و هر طور که شده لاپوشانی کند، گفت: «می‌دانی... راستش... کتابش عرفانی است.»

اما خب میشله هم کسی نبود که موضوع را شوخی بگیرد. با جدیت گفت: «بهتر است برای این کار برنامه‌ریزی دقیق برای این کار انجام بدهی. کار کردن روی رمانی به این سنگینی کار بسیار زیادی می‌خواهد و بیشتر از آن چیزی که فکرش را بکنی، زمان می‌برد.» میشله این را گفت و صدایش قطع و



وصل شد. صدای میشله مرتب قطع و وصل می‌شد و در همین اوضاع، الا داشت تجسم می‌کرد که زن جوان در آن طرف خط چه کارهایی را انجام می‌دهد. شاید داشت دستوراتی به افرادی می‌داد و یا داشت متنی انتقادی که یکی از نویسندگان نیویورک نوشته بود را می‌خواند. شاید هم در حال بررسی گزارش‌های فروش است و یا دارد ایمیل‌های جدید را چک می‌کند - و یا ممکن بود برای هضم راحت ساندویچ خود مقداری قهوه سردشده بنوشد، به‌طور حتم او می‌توانست در حین انجام کاری چند عمل را به شکلی ماهرانه انجام بدهد.

وقتی بعد از دقایقی دوباره صدای میشله وصل شد، گفت: «الا... شما آنجایی؟ درست است؟»

«بله، من هنوز پشت خط هستم.»

«خوب است. گوش کن اینجا دیوانه‌کننده است و ناچار باید تماس را قطع کنم. لطفاً فراموش نکن که باید سه هفته‌ای کار را تحویل بدهی. بگذار ببینم... امروز هفدهم ماه مه است. شما باید گزارش خود را حداکثر تا دهم ژوئیه تحویل بدهید. درست است؟»

الا سعی کرد هر طور که شده لحنی جدی به صدایش بدهد. او گفت: «اصلاً نگران نباش. به موقع تحویل خواهم داد.»

حقیقت این بود که الا مطمئن نبود که می‌خواهد این دست‌نوشته را به طور کامل ارزیابی کند. ابتدا خیلی مشتاق و مطمئن بود. اینکه برای اولین بار می‌خواست رمانی از نویسنده‌ای ناشناس را بخواند، به نظرش می‌توانست خیلی هیجان‌انگیز باشد. او می‌توانست نقشی هرچند ضعیف و کوچک، در آن رمان و سرنوشت اشخاصش بازی کند. اما الان نظر دیگری داشت و اصلاً نمی‌دانست که آیا می‌خواهد برای چنین متنی وقت بگذارد یا خیر. ماجرای رمان تقریباً هیچ ارتباطی با زندگی شخصی خودش نداشت... صوفی‌گری! عرفان! اوه اوه... حالا زمانش را چه؟ قرن سیزدهم و حدود هفتصد یا هشتصد



سال پیش... مکانش را که در آن سمت دنیا در آسیای صغیر بود، جایی که حتی نمی‌توانست موقعیت آن را در نقشه پیدا کند. حالا چگونه می‌توانست تمرکز کند و این همه مطلب را بخواند؟ چگونه می‌توانست روی موضوعی تمرکز کند که تقریباً هیچ چیز از ماجرایش را نمی‌دانست.

در این بین، میشل هم فهمیده بود که الا شک دارد. به همین دلیل او را سؤال پیچ کرد و گفت: «اتفاقی افتاده؟ نکند پشیمان شده‌ای!» چون به سرعت جوابی از طرف الا نشنید، گفت: «بین الا، می‌توانی به من اعتماد کنی. اگر موضوعی هست، بهتر است از همین ابتدا بگویی. اگر از اول کار همه چیز را بدانم، بهتر است.»

پس از کمی سکوت، الا تصمیم گرفت که حقیقت را به میشل بگوید. «باید اذعان کنم که این روزها نمی‌توانم تمرکز را جمع کنم. حقیقت این است که انگار نمی‌توانم رمانی تاریخی را بخوانم و گزارشی درباره آن بنویسم. البته بد برداشت نکنید. من زندگی مولوی را دوست دارم، اما آن قدر اطلاعاتم در این موضوعات کم است که خدا می‌داند. با خودم می‌گویم بهتر نیست که رمان دیگری را برای خواندن از شما بگیرم؟ رمانی که بتوانم راحت‌تر با آن ارتباط برقرار کنم؟»

میشل در جواب گفت: «ای بابا! حداقل تو دیگر این حرف را نزن. برخوردت با موضوع اشتباه است. متأسفانه همه افراد جدیدی که با ما وارد کار می‌شوند، همین اشتباه را می‌کنند. شما فکر می‌کنی رمانی که با آن آشنایی بیشتری داری را راحت‌تر می‌توانی بخوانی؟ چنین قانونی اشتباه است. این گونه که نمی‌توانی به کار ویراستاری ادامه بدهی. یعنی شما می‌خواهی بگویی که چون ما الان داریم در ماساچوست و در سال ۲۰۰۸ زندگی می‌کنیم، حتماً باید رمان‌هایی را چاپ کنیم که مربوط به همین سال‌ها و همین دوران باشد؟»

الا سعی کرد حالتی دفاعی به خود بگیرد و گفت: «نه، البته که من چنین منظوری نداشتم...» همان موقعی که حالت تدافعی به خود گرفته بود، ناگهان



متوجه شد که افراد خانواده‌اش در طول امروز منظور او را نفهمیده بودند و او مجبور شده بود که مدام از خودش دفاع کند. یواشکی به شوهرش نگاه کرد. یعنی او هم داشت درباره او این‌گونه فکر می‌کرد؟ اما چهره و صورت دیوید آن چنان مات و پیچیده بود که نتوانست چیزی از آن بفهمد و ذهن او را بخواند.

میشل ادامه داد: «بیشتر اوقات مجبور می‌شویم کتاب‌هایی را بخوانیم که تقریباً هیچ ارتباطی با زندگی ما ندارند. این اقتضای کار ماست. برای مثال ما مجبور شدیم کتاب زنی ایرانی را چاپ کنیم که خاطرات سفرش را به رشته نگارش درآورده است. الان من باید چه کاری انجام دهم؟ چون آن زن ایرانی است، باید کتابش را پیش یک ویراستار ایرانی ببرد؟»

الا من من کنان، طوری که انگار دزدی مچش را گرفته باشد، گفت: «نه نه، البته که من نمی‌خواستم این را بگویم.»

«تازه مگر نه اینکه ادبیات، بین سرزمین‌های دور ارتباط برقرار می‌کند و تقریباً حکم یک پل را دارد؟ مگر همین ادبیات نیست که باعث می‌شود آدم‌ها به هم گره بخورند؟»

«بله، من حرف‌های شما را قبول دارم. خواهش می‌کنم حرف‌هایی که زدم را فراموش کن. گزارش رمان را قبل از موعد روی میزت خواهم گذاشت.» همان موقع از دست میشل به شدت ناراحت شد، چون رفتار بدی با او کرده بود و مثل بی‌عرضه‌ها با او حرف زده بود. الا در حقیقت از خودش بدش می‌آمد، چون به آن زن اجازه و جرأت داده بود که مثل آدم‌های همه چیز فهم با او حرف بزند.

میشل در جواب گفت: «درستش هم همین است. آفرین! باید با عزمی راسخ به کارت ادامه بدهی. ناراحت نشوی، اما حقیقتی وجود دارد که بهتر است تو هم آن را بدانی. همین الان در داخل این لیست لااقل بیست نفر وجود دارند که آرزو دارند جای تو باشند و این شغل را داشته باشند. اکثر آن‌ها نصف سن و سال تو را دارند. اگر این حرف‌ها را در ذهن خود نگاه داری و به آن‌ها فکر کنی،



خواهی دید که چقدر به این کار راغب می‌شوی و اشتیاق پیدا می‌کنی.»
وقتی الا تلفن را قطع کرد، ناگهان با شوهرش چشم در چشم شد. دیوید
به نظر سرسنگین می‌آمد. کاملاً مشخص بود که می‌خواهد دوباره حرفشان را
ادامه بدهند. اما الا اصلاً دوست نداشت غصه آینده دخترش را بخورد و البته
از همان اول هم معلوم بود آن چیزی که هر دو نفر داشتند حسرت آن را
می‌خورند، آینده و سرنوشت دخترشان نبود.

دقایقی بعد، الا به تنهایی روی تاب مورد علاقه‌اش در داخل حیاط
نشسته بود. غروبی به رنگ قرمز در حال نزدیک شدن به آسمان نورتمپتن بود.
آسمان آن قدر نزدیک بود که الا با خودش فکر می‌کرد که اگر دستانش را دراز
کند، می‌تواند آن را بگیرد. بعد از این همه دعوا و مشاجره، انگار می‌خواست
کمی به ذهنش استراحت بدهد. او دیگر نمی‌خواست به پرداخت کارت
اعتباری‌اش، به رژیم غذایی عجیب و غریب اورلی، به درس خواندن‌ها و
تنبلی‌های ایوی، به عمه استر و آن شیرینی‌های بی‌مزه‌اش، به از پا افتادن
سگش، به کارهای جدید و دور از ذهن ژانت برای ازدواج و به تمام سال‌هایی
که شوهرش به او خیانت کرده است، فکر کند. او دوست داشت همه این افکار
را داخل قوطی‌هایی بریزد و قفل بزرگی به آن‌ها بزند و دیگر به آن‌ها فکر نکند.
در همین اوضاع، الا کتاب را از بسته بیرون آورد و آن را در دست گرفت.
انگار داشت آن را سبک‌سنگین می‌کرد. کاغذها را مرتب به هم دوخته و داخل
پوشه‌ای گذاشته بودند. نام کتاب با جوهر آبی بر روی جلد حک شده بود:
ملت عشق.

الا چیز زیادی درباره نویسنده کتاب نمی‌دانست. فقط گفته بودند که او
شخصی مرموز است که ساکن هلند است. نام او هم ع. ز. زاهر است و با هیچ
جای ادبی هم کار نمی‌کند. او رونوشت رمان خود را از آمستردام پست کرده و
یک کارت پستال زیبا هم با آن فرستاده بود. کارت پستال، تصویری زیبا از یک

مزرعه گل لاله بود که زیبایی گل‌های صورتی و زردش چشم را نوازش می‌داد.
پشت کارت هم با خطی لطیف متنی نوشته شده بود:
خانم/آقای عزیز،

من این رمان را از آمستردام برایتان ارسال می‌کنم، ولی ماجرای این داستان در آناتولی رخ می‌دهد، در قرن سیزدهم، در قونیه. با اطمینان به شما می‌گویم که این داستان محدود به زمان و مکان خاصی نمی‌شود و جهان‌شمول خواهد بود. امیدوارم فرصت کنید و این رمان تاریخی عرفانی را که ماجرای جذاب دوستی جلال‌الدین مولوی، شاعر مشهور جهان اسلام، با شمس تبریزی، درویش قلندری است را بخوانید. با چنین آرزویی، «ملت عشق» را برای مؤسسه شما پست می‌کنم.

رفتار و منش‌تان عاشقانه و عشقتان پاینده

با احترام

عزیز زاهارا

اللا فکر کرد که شاید این کارت پستال باعث جنباندن حس کنجکاوی و پراستار انتشارات شده باشد؛ ولی استیو که زیاد درگیر بود، نمی‌خواست برای رمان نویسنده‌ای غیر حرفه‌ای وقت زیادی صرف کند. شاید به همین دلیل بود که تصمیم می‌گیرد بسته را به میشله، معاون خود، بدهد. میشله طمّاع هم که فکر می‌کند وقت و زمان خودش بیشتر از هر کس دیگری ارزشمند است، بدون معطلی رمان را برای معاون جدید خودش می‌فرستد. به همین دلیل «ملت عشق» آن قدر دست به دست شده بود تا در نهایت به اللا رسید. در حال حاضر او باید رمان را می‌خواند و گزارش مفصلی درباره آن می‌نوشت. اللا از کجا باید خبر می‌داشت که این رمان یک رمان آبکی نیست؟ چگونه باید می‌فهمید که این رمان تحول بزرگی در زندگی او به وجود می‌آورد؟ او نمی‌دانست که با خواندن «ملت عشق»، زندگی خودش هم از نو نوشته می‌شود. صفحه اول را باز می‌کند و اطلاعاتی درباره نویسنده به چشمش می‌خورد: ع. ز. زاهارا. آن





زمان‌هایی که جهان‌گردی نمی‌کند، به احتمال زیاد با کتاب‌ها، دوستان، گریه‌ها و لاک‌پشت‌هایش در آمستردام سر و کله می‌زند. مطمئناً «ملت عشق» آخرین رمان او خواهد بود. نویسنده‌ای که علاقه‌ای به نوشتن ندارد و فقط به خاطر علاقه شخصی که به مولوی و دوست محبوبش شمس تبریزی داشته، آن را به قلم نگارش درآورده است. وقتی الا به صفحه بعدی نگاه کرد، ناگهان جمله‌ای آشنا به چشمش خورد: برخلاف آن چیزی که بعضی‌ها ادعا می‌کنند، عشق حس خوشایندی نیست که امروز باشد و فردا نباشد.

الا به شدت تعجب کرد، چون قسمت آخر جمله متعلق به او بود. چند دقیقه قبل، این جمله را در آشپزخانه به دخترش گفته بود. برای چند دقیقه شک و تردیدی احمقانه همه وجودش را در بر گرفت. انگار چشمی در قسمتی از جهان او را می‌پاید. ناگهان وجودش شروع به لرزیدن کرد.

انگار قرن بیست و یکم هم تفاوت زیادی با قرن سیزده ندارد. در مورد هر دو قرن در کتاب‌ها خواهند نوشت: قرن اختلاف‌های دینی بی‌سابقه، قرن مبارزه‌های فرهنگی، سوء تفاهم‌ها، بی‌اعتمادی و خشونت‌هایی که همه جا را در بر خواهد گرفت و همین‌طور نگرانی‌هایی که «دیگران» باعث و بانی آن خواهند بود، روزگار هرج و مرج. در این روزگار، عشق فقط یک کلمه لطیف و دوست‌داشتنی نیست، بلکه خودش به تنهایی قطب‌نماست که مسیر را نشان می‌دهد. در این دنیایی که هیچ کس توان پرداختن به ظرافت‌ها و ریزه‌کاری‌های عشق را ندارد، «ملت عشق» اهمیت بیشتری پیدا می‌کند.

هوای سردی وزیدن گرفت. برگ‌های خشکی که داخل آلاچیق بودند، به هوا بلند شدند. خورشید رو به افول بود. شور و شوق آسمان هم از تب و تاب افتاد. عشق، هدف اصلی زندگی است و همان‌طور که مولانا گفته است، در نهایت روزی عشق دامن همه را خواهد گرفت. حتی دامن کسانی که از او روی گردانند. حتی دامن همه کسانی که از کلمه «عاشقانه» با احساس گناه یاد می‌کنند.

الا داشت خیره خیره به صفحه کاغذ نگاه می‌کرد. لب پایش کمی کج

شده بود و همان‌طور دولا روی صفحات کاغذ خشکش زده بود. حتی اگر داخل این صفحه نوشته بود: «دامن خانم خانه‌داری به نام الّا روبینشتاین که صاحب سه فرزند است و اطراف بوستون زندگی می‌کند»، همین قدر حیرت‌زده می‌شد، نه بیشتر. انگار ندایی از درون به او می‌گفت که همین الان پوشه را گوشه‌ای بگذارد و به میشله زنگ بزند و به او اطلاع بدهد که دیگر نمی‌خواهد به خواندن این کتاب عجیب و غریب ادامه بدهد. اما به این شک و تردید اهمیت نداد و به این ترتیب، در یکی از شب‌های ماه می، مطالعه رمان نویسنده‌ای را شروع کرد که حتی نام او را هم نشنیده بود و این رمان، در حال ترسیم دنیایی بود که الّا هیچ چیز درباره آن نشنیده بود.

ملت عشق

ع. ز. زاهارا

ما زبان را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را
موسیا، آداب‌دانان دیگر نند سوخته‌جان و روانان دیگر نند
ملت عشق از همه دین‌ها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست

مثنوی معنوی

دفتر دوم





مدت زمانی قبل، از ذهنم گذشت که رمانی بنویسم و ملت عشق را به قلم نگارش درآورم، اما آن قدر شهامت آن را نداشتم که بتوانم این رمان را بنویسم. زبانم بند می‌آمد و نوک قلمم حرکت نمی‌کرد. کفشی آهنی به پا کردم، همه دنیا را زیر پا گذاشتم و قصه و داستان‌های زیادی را جمع‌آوری کردم. از آن زمان تاکنون سال‌های زیادی سپری شده است و آن کفش‌های آهنی سوراخ شده‌اند، ولی من هنوز ابتدای راه هستم و بسیار خام و بی‌تجربه. هنوز هم در عشق، مثل کودکان ناشی هستم.

مولانا، لقب «خاموش» به خودش داده بود؛ یعنی ساکت. چگونه ممکن است شاعری این چنین پرآوازه که همه زندگی و وجودش را کلمه‌ها و شعرهایی پرمعنا تشکیل می‌دهد، این چنین خود را «خاموش» بنامد؟ تمام جهان هستی، مثل قلب ما نظم و انضباط خاصی دارد. سال‌هاست که هر جا می‌روم صدای این هماهنگی را می‌شنوم. هر انسان را یک امانت با ارزش از طرف خداوند دانسته و با دقت به حرف‌هایش گوش داده‌ام. من به شنیدن علاقه دارم. همه کلمه‌ها و حرف‌ها را دوست دارم، اما آن چیزی که مرا وادار می‌کند این کتاب را به قلم نگارش درآورم، سکوت مطلق است. بیشتر کسانی که مثنوی را تفسیر کرده‌اند، بر این نکته تأکید دارند که این اثر گران‌قدر، با حرف «ب» شروع شده و اولین کلمه‌ای که در این اثر به کار رفته، «بشنو» است. آیا می‌توان چنین برداشت کرد شاعری که تخلص «خاموش» را برای خود انتخاب کرده، بهترین اثر خود را با کلمه «بشنو» آغاز کرده باشد؟ راستی، می‌توان خاموش را هم شنید؟

تمام قسمت‌های این رمان با همان حرف بی‌صدا شروع می‌شود. خواهش می‌کنم نپرس «چرا؟» سعی کن جوابش را خودت پیدا کنی و برای خود نگاه داری. چون حقایق زیادی در این گونه راه‌ها هست که حتی هنگام روایت کردن آن‌ها هم نباید آن‌ها را از غلاف سر و راز بیرون کشید.



ع. ز. زاهارا

آمستردام، ۲۰۰۷

مقدمه

در قرن سیزدهم، آناتولی در قرن سیزدهم شاهد اتفاقات زیادی مانند جنگ‌های بی‌انتهای بر سر قدرت و دعوای دینی و مذهبی بود. در غرب، صلیبی‌هایی که می‌خواستند بروند و بیت‌المقدس را آزاد کنند، قسطنطنیه را اشغال کرده و باعث فروپاشی و از بین رفتن امپراتوری بیزانس شدند. در شرق هم چنگیزخان و آن لشکر مغولش همه جا را تصرف کرده بودند. همان هنگام که بیزانس تلاش می‌کرد اراضی و قدرت از دست‌رفته‌اش را باز پس بگیرد، خوانین ترک هم با هم در حال جنگ بودند. در آن دوران، اغتشاش و هرج و مرج عجیبی همه جا را در بر گرفته بود. مسیحیان با هم کیشان خود، مسلمانان با مسیحیان و نیز مسلمانان با مسلمانان در حال جنگ و نزاع بودند. هر طرف که رو می‌کردید، دشمنی و عداوت بود و به هر سمتی که می‌چرخیدید، حرص و طمع و چپاول را با چشمان خود می‌دیدید. در آن دوران، هر کس را ملاقات می‌کردی، از روبه‌رو شدن با آینده وحشت داشت. مردم، روزگار پراضطرابی را سپری می‌کردند.

در این میان، عالم مسلمانی در شهر قونیه زندگی می‌کرد. این انسان بزرگ که بیشتر مردم او را مولانا خطاب می‌کردند، مریدان زیادی داشت که از همه جای عالم به دیدار وی می‌آمدند و او را مانند چراغی می‌دانستند که می‌توانست برای همه مسلمانان یار و یاور خوبی باشد.

مولانا، یا همان جلال‌الدین محمد مولوی، در سال ۱۲۴۴ (۶۴۲ هجری



قمری) با شمس تبریزی آشنا شد. شمس، از درویش قلندریه و انسانی رک‌گو بود و زبان تند و تیزی داشت. ملاقات شمس، اتفاق عجیبی بود که زندگی هر دو را به کلی تغییر داد. هر دو نفر، یک‌دل شدند. صوفیان در سال‌های بعد، پیوستن آن دو را به پیوستن دو دریا تشبیه کردند. مولانا به خاطر دوستی و هم‌نشینی با شمس، چنان شهامتی پیدا کرد که توانست از دایره قواعد مرسوم پا فراتر نهاده و به شاعری پر شور و شوق و مدافعی پر و پا قرص برای عشق، و به اهل دلی با اخلاص تبدیل شود. او را به دلیل آثار ارزشمندی که از خود به جا گذاشته، «شکسپیر اسلام» لقب داده‌اند. وی در زمانی که تعصبات تا مغز و استخوان جامعه نفوذ کرده بود، جانانه از معنویات دفاع کرد. در خانه‌اش به روی همه انسان‌ها باز بود و همیشه جهاد باطنی را مقدم می‌دانست تا انسان بتواند به کمال برسد. مولانا از مردم می‌خواست با منیت و نفسانیات بجنگند تا بتوانند بر خود مسلط شوند. با تمام این اوصاف، مردم این افکار را قبول نکردند، همان‌گونه که عشق درونی خود را رد می‌کنند. ارتباط مولوی و شمس باعث شد افراد زیادی به آن‌ها تهمت بزنند. عده‌ای نیز صحبت‌های آنان را کفر تلقی کردند و نتوانستند آن را بفهمند، در نتیجه به آن‌ها تهمت زدند و حسادت کردند و در نهایت هم نزدیک‌ترین افرادشان به آنان خیانت کرده و پس از سه سال آشنایی، با غم و اندوه فراوان از هم جدا شدند. اما قصه زندگی آنان به همین جا ختم نشد و بعد از گذشت هشتصد سال، امروز هم روح شمس تبریزی و مولانا جلال‌الدین رومی زنده در میان ما در حال سماع هستند...